



منوچهر آتشی

چه پروا!
بادبان از ورق پاره‌ها داریم
و دفتری قطور در گریبان
می‌رانیم
بر موجزار حادثه

شعر بر کاغذ نوشته می‌شود
اما

نفس شرطه^۱ در غزل ما وزنده است
و باد
به شرط کرانه ما
معنا می‌شود

چه پروا!
بادبان از ورق پاره‌ها کرده‌ایم
و ورق پاره پر شعر
شعر، پر اندیشه
و اندیشه از نفس ما که شرطه دریاهای ظلمانی
است
می‌وزد

نفسی
که توفان‌ها را
آرام می‌کند
و دریا را
به خلیج‌های خلوت
یدک می‌کشد

چه پروا!
باد گو بنالد و بیچد بر خود
دریا در دفترهای ماست.

۱. شرطه: باد موافق، پاسبان، طلایه‌دار



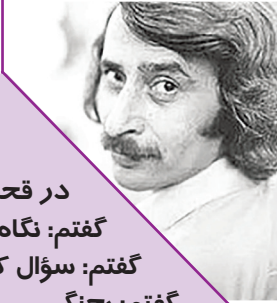
بیدل

این انجمن عشق است توفانگر سامان‌ها
یک لیلی و چندین حی، یک یوسف و کنعان‌ها
ناموس وفا زین بیش برداشتن آسان نیست
بر رنگ من افکندند خوبان گل پیمان‌ها
این دیده فریبی‌ها از غیر چه امکان است
بوی تو جنون کار است در رنگ گلستان‌ها
خواندیم رموز دهر از تاب‌وتب انجم
خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوان‌ها
وحشت ز محیط عشق آثار رهایی نیست
امواج به زنجیرند از چیدن دامان‌ها
در انجمن توفیق پر بی‌اثر افتادیم
تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگان‌ها
پیری هوس دنیا نگذاشت به طبع ما
آخ دل از این لذات کن‌دیم به دندان‌ها
تا دل به گره بستیم با حرص نپیوستیم
جمعت گوهر ریخت آب رخ توفان‌ها
نامحرمی خویشت سد ره آزادیت
چشمی بگشا بشکن قفل در زندان‌ها
مطرب نفسی سر داد، برقم به جگر افتاد
نی این چه قیامت زد آتش به نیستان‌ها
بیدل به چه جمعیت چون شمع ببالد کس
سر تکمه برون افکند از بند گریبان‌ها

منصوری فیروزآبادی

سر جریان تو با کوچه گلاویز شدم
مثل تصویر درخت اول پاییز شدم
لب که در حسرت لب‌های تو سیگار کشید
با دوکام از لب پر سبب تو لبریز شدم
کوچه از ناز نگاه تو روانی شده بود
پدرت با خود من دشمن جانی شده بود
شهرها در به درت قصه‌ی من می‌دانی
ناز من دیده‌ی من آنچه تو دانی شده بود
روی لب‌های شما کوچه ما دعوا داد
{آنچه خوبان همه دارند} لب‌ت یکجا داشت
لب نگولب، چه لبی باغ پراز سبب بهشت
اینچنین میوه فقط مادر تو تنها داشت
باتوانی کوچه و این شهر چه عالی شده بود
چشم ما زیر قدم‌های تو قالی شده بود
رفتی انگار کسی هم خبری از تو نداشت
جمله‌های خبری بی‌تو سؤالی شده بود
سبب ارزان شدو ارزان‌تر از او شد دل ما
قیمت سبب و دلم پنج ریالی شده بود
مدتی شد که کسی در دل ما جا نگرفت
بعد تو سینه‌ی ما خانه‌ی خالی شده بود
رفتی و خنده‌کنان بی‌خبر از شاعر خویش
تو ندیدی که رفیقت به چه حالی شده بود
شاعر چشم‌ت اگر بچه‌ی لاتی شده بود
با مسیحای مسلمان تو قاطی شده بود
بگذر از شاعر و این مثنوی و شعر غریب
از دهان تو چشیدیم شبی مزه‌ی سبب
سبب هم مال تو شد بی‌خبر از روزی ما
آخر قصه‌ی سببیت شب خودسوزی ما
بخت امشب نکند کار خلافی بکند
پدر باخته‌ات فکر تلافی بکند
با مصدق نکند نام تو ملی بشود
شعرهای لب و اوهام تو ملی بشود
نکند بچه‌ی همسایه بدزد سببیت
باغبان غزل و بام تو ملی بشود

سبب دندان زده‌ای بیت غزل داد به خاک
بعد تو حسرت دل دادن بر باد به خاک
بس که سبب لب من طعم لب او می‌داد
{سبب دندان زده از دست تو افتاد به خاک}



نصرت رحمانی

«حریق باد»

در قحط‌سال
گفتم: نگاه کن
گفتم: سؤال کن
گفتم: بجنگ
گفتم: هر آنچه که شاید و باید.

گفت:
ای ازدست‌رفته به دست غرور خویش
هم‌رزم با دریغ
هم بزم انهدام
جنگیده‌ای؟
پرسیده‌ای؟
دل بسته‌ای؟
خط نگاه را
بر خلوت غریب ره کور، بسته‌ای؟
گفتم که:
گفته‌ام!

ابر گریه عقیم است
در چشم‌های مرد
سر داد گریه را
از دیدگان خویش
اشک‌های مرا بارید
در خشک قحط‌سال.

انگار
گل دانه‌های اشک، روی آینه می‌کاشت
آینه تاب‌دار گشت ز خیز آب‌های اشک
بارش بی‌هنگام
خیز آب تشنه چهره‌ای او را
بلعید

دیگر کسی نبود
هرگز کسی نبود
آنجا کسی نبود
جز لاشه‌ام
که زیر قاب آینه فریاد می‌کشید
دشت شفق
در خون نشست، از عطش قطره‌های خون
دشت شقایق از عطش بوسه‌های داس
در قحط خشک‌سال

رحمان بشردوست



با مخمل موهات هر
شب می‌زنی بیرون
از جنگل موهات هر شب
می‌زنی بیرون

با چشم خود تا اینکه زیبایی برویانی
از طاق ابروهاش هر شب می‌زنی بیرون

وقتی که سهمت از زمین یک چاردیواریست
از آسمان مات هر شب می‌زنی بیرون
بی من مراقب باش ذهن شهر مسموم است
از کوچه‌های تنگ اگر شب می‌زنی بیرون

زیبایی و زیبایی تو بی خودآرایی‌ست
تو عاشقی و نامرتب می‌زنی بیرون

گم کرده بودم توی موهات تو را هم را
می‌ریزد از قرص تمامت روشنی بیرون

چرخ بزن تاریک‌ام را از شیم بردار
بردار از رویت حجاب ای ماه بی‌قانون

علیرضا قنبری

یا دستِ رفاقت نده و دست نگه‌دار
یا تا ته خط، حرمت این دست نگه‌دار
یا دست بکش مثل من از هر چه که مستی‌ست
یا این که مرا مثل خودت مست نگه‌دار
ای مرد نباید سخن از درد بگویی
در سینه خود هر چه که درد است، نگه‌دار
دور از توأم و مثل تو دوروبر من نیست
مثل من اگر دوروبرت هست، نگه‌دار
عشق آخر خط است اگر قصه ما را
همواره در این کوچه بن‌بست نگه‌دار

سلیم باب‌اله اوغلو



گفت و گوهای من و پسر من:
- تو کی هستی؟
- پدر تو.
- پس پدر «فرید» کیه؟
- پدر نداره.

- چرا؟

....

- کار تو چیه؟

- شعر می‌نویسم.

- شعر چیه؟

- چیزی شبیه لالایی‌هایی که مادرت برات
می‌خوانه.

- مادرم هم می‌نویسه؟

- نه.

- پس تو چرا می‌نویسی؟ تو هم بخون دیگه.

....

- کجا می‌ری؟

- سرکار!

- کار چیه؟

- کار یعنی کفش تو، یعنی پول، نان و اینجور چیزها.

- آگه کار نکنی، چی می‌شه؟

....

- پدر! خدا کیه؟

- خدا تو و مادر بزرگت و پدر بزرگت و مادرت
و همه رو آفریده.

- تو رو هم؟

....

- کمی از خودت بگو!

- چی بگم؟ من هم مثل تو بودم، هم قد تو، هم
چهره تو

درست مثل تو

هر جا که بودم کلی سؤال می‌کردم

تو آغوش مادرم،

روی زانوی پدرم،

توی خونه، بیرون، توی قطار...

- قطار چیه؟!

- قطار شبیه ماشین اسباب‌بازی توئه.

فقط روی دو خط آهنی راه می‌ره اما خیلی
بزرگ‌تره.

توی قطار هم کلی بچه هست.

- من می‌خوام ماشینم رو به فرید بدم.

....

- اون‌ها دارند چی کار می‌کنند، پدر؟

- سنگ جمع می‌کنند، عزیزم.

- برای چی؟

- که به سمت همدیگه پرت کنند.

- چرا؟

- دشمن هم هستند.

- چرا؟

- چون همدیگه رو دوست ندارند.

- چرا؟

....

- پدر! وقتی اومدی پنج تا بستنی بگیر.

- صبر کن ببینم، چرا پنج تا؟

- یکی برای خودت، یکی برای فرید، یکی برای
مامان، یکی هم برای من

- پنجمی چی؟

- یکی هم... یکی هم برای گنجشک‌ها.

مترجم: صالح سجادی

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.
iman.zare.1981@gmail.com
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع